

محافظ شاه

خاطرات علی شهبازی

(مأمور مخصوص شاه)





www.ketabFarsi.com

محافظ شاه

خاطرات

علی شهبازی

فارس

افکار اهل قلم

انتشارات اهل قلم

نام کتاب: محافظ شاه (خاطرات علی شهبازی)

نویسنده: علی شهبازی

طرح روی جلد: بهرام احمدزاده

چاپ: اول - بهار ۱۳۷۷

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: ماهان

نشانی: تهران - صندوق پستی ۳۹۶۸ - ۱۵۸۷۵

هرگونه برداشت و استفاده از این کتاب منوط به اجازه ناشر است.

شابک x - ۳۴ - ۵۵۶۸ - ۹۶۴ - x ISBN 964-5568-34

فهرست

۱۱ سخن ناشر
۱۷ مقدمه
۲۱ ورود به ارتش و اولین ملاقات با شاه
۳۳ ورود به گارد شاهنشاهی
۴۴ وقایع بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲

۶۶	بازگشت شاه و ملکه ثریا.....
۷۲	نگهبانی در کاخ سعدآباد و ماجراهای آن.....
۷۵	مسافرت به انگلستان و آشنایی با حقایق عجیب.....
۸۰	اسدالله اعلم.....
۸۶	سفرهای خانواده سلطنتی.....
۱۱۹	مسافرت به آمریکا.....
۱۳۷	پایان دوره در آمریکا و بازگشت به ایران.....
۱۶۴	غلامعلی اویسی.....
۱۸۷	ورود به واحد مأمورین مخصوص و شروع توطئه.....
۱۹۵	نگهبانی در کاخ.....
۱۹۹	عبدالکریم ایادی.....
۲۱۸	مجید اعلم.....
۲۱۸	محمود حاجبی.....
۲۲۱	فرح و خانواده دیا.....
۲۵۴	لیلی امیرارجمند.....
۲۵۶	لیلی دفتری.....
۲۵۷	هما ضربی.....
۲۵۸	مادموازل ژوئل.....
۲۶۴	فریدون جوادی.....
۲۶۶	رضا قطبی.....
۲۷۷	غارت مستمر.....
۲۸۷	جزیره کیش.....
۲۹۹	شهریور ۵۷.....
۳۰۳	فهرست اعلام.....
۳۱۳	آلبوم تصاویر.....

سخن ناشر

از مهم‌ترین منابع تدوین تاریخ هر دوره از گذشته ملت‌ها و اقوام، خاطرات سیاستمداران و دست‌اندرکاران مختلف آن دوران است. چنان‌که در اغلب کشورها شاهد انتشار آثاری این‌چنین هستیم.

در کشور ما نیز نمونه‌های فراوانی از این دست وجود دارد و از قدیم افرادی که در نظام‌ها و حکومت‌ها حضور داشته و بر جریان وقایع و حوادث ناظر بوده‌اند به ارائه دیدگاه‌ها و شنیده‌ها و بعضاً تحلیل‌های خود در قالب خاطرات پرداخته‌اند. پس از پیروزی انقلاب اسلامی عوامل رژیم

پهلوی - که در رده‌های مختلف حکومت شاه فعالیت می‌کردند - مبادرت به تدوین و انتشار خاطرات خود نمودند. این نوشته‌ها حجم زیادی از «تاریخ نگاری» دوران پهلوی را شامل می‌شود. البته شدت و گسترش این حرکت زاییدهٔ علل مختلفی است چون:

۱- کوشش نویسندگان آثار مذکور برای تطهیر

و تبرئهٔ خود از مفاسد و جنایات رژیم سابق

۲- کوشش برای مطرح نمودن خود به عنوان

فردی صاحب‌نظر در سیاست و فرهنگ

۳- استفادهٔ مادی از طریق فروش گستردهٔ

این‌گونه کتب

لکن این روند باعث بروز مسائلی در باب تاریخ آن دوره شده است. از جمله عدم هماهنگی و حتی مغایرت و تضاد نوشته‌های افراد مختلف با یکدیگر و حتی تناقض مطالب در یک کتاب. به عبارت دیگر از یک سو در یک کتاب تعارض‌های بسیار آشکاری دیده می‌شود و از سوی دیگر یک واقعه را که کسی شرح داده، دیگری همان واقعه را با تغییرات بسیار زیاد و حتی متضاد به رشتهٔ تحریر درآورده است. البته به جز اغراض شخصی که در تدوین و نگارش این‌گونه کتب رخ می‌نمایاند، عدم قدرت تحلیل درست رخدادهای در بسیاری از این افراد و نیز اشکالات و اشتباهات اجتناب‌ناپذیر در حفظ جزئیات حوادث و وقایع را نیز می‌توان از دیگر علل

بروز خطاهای اساسی در این نوع کتب ذکر کرد. اما با وجود نقائص و تناقضات چنین کتاب‌هایی، بی‌تردید انتشار آنها می‌تواند برای روشن شدن گوشه‌های تاریک تاریخ دوره گذشته این مملکت توسط مورخین و پژوهشگران متعهد و بی‌غرض مؤثر و قابل استفاده باشد.

□

کتابی که اینک پیش روی دارید در زمره همین خاطره نویسی‌هاست. در مورد این کتاب مواردی را باید به خواننده محترم تذکر داد.

اول؛ مؤلف کتاب - علی حیدر شهبازی - یک فرد نظامی بوده که تقریباً از اوایل جوانی تا سال ۵۷ در ارتش شاهنشاهی خدمت کرده است. مطالعه شخصیت وی و حتی همین کتاب آشکار می‌کند که او به هیچ وجه یک فرد سیاسی یا فرهنگی محسوب نمی‌شده است و قدرت تحلیل مسائل را نیز دانا نیست. توجه و دقت در قضاوت‌های او در مورد مسائل گوناگون این ضعف را آشکار می‌کند.

دوم؛ بررسی کتاب نشان می‌دهد که این خاطرات به مرور و در زمان وقوع حوادث نگاشته نشده بلکه با کمک حافظه به رشته تحریر درآمده‌اند و به این جهت قضاوت فعلی نویسنده چندان بی‌غرضانه نیست. یعنی پس از گذشت سال‌ها و بروز نتیجه آن حوادث، نویسنده به

قضاوت در مورد آنها پرداخته نه در موقعی که هنوز عاقبت امور معلوم نبوده است.

سوم؛ در کتاب به طور کلی چند محور اساسی دیده می‌شود:

- تعریف و تمجید نویسنده از خودش که فردی «وظیفه‌شناس» و «دقیق» و «ناوابسته» به رژیم بوده است. تا جایی که در مقدمه می‌نویسد: «من از گفته‌های پدر بزرگم رضاشاه را شناخته بودم اما چون سوگند به قرآن خوردم که خیانت نکنم در ارتش ماندم.»

و یا در حالی که دیگران ملحد و خیانتکار بوده‌اند او خود را مسلمانی معتقد و پیرو سیر و سلوک امیرالمؤمنین(ع) می‌نماید. چنان که در صفحه ۴۵ در شرح وقایع ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ می‌نویسد: «گفتم: جناب سروان از گفته‌های مولا امیرالمؤمنین است که مرگ با شرافت بهتر از زندگی بی‌شرافت است.» اما نمی‌گوید که بر اساس کدام رهنمود علی(ع) عمری را در خدمت به حاکمان ظالم سپری کرده و محافظت از کسی را به عهده داشته که به قول خودش در یک روز در چند منزل به فساد و عیاشی مشغول می‌بوده است.

جالب آن که در صفحه ۷۳ ادعا می‌کند که به دلیل آنکه پدرش حق یک کارگر بی‌چاره را ضایع کرده از او جدا شده است. خواننده حیران می‌ماند

که این همان شخصی است که نزدیک سه دهه محافظ یکی از دیکتاتورترین حاکمان قرن معاصر بوده و اینجاست که تشت غرض‌ورزی و مردم‌فریبی شهبازی از بام فرو می‌افتد و...

تجلیل از خود به قدری برای شهبازی ملکه شده که در شرح رفتن به آمریکا برای دیدن دوره آموزش گارد می‌نویسد: «با خود اندیشیدم که به یک دنیای دیگر می‌روم و اندوخته‌ای از علم و هنر و تکنولوژی دنیای غرب را برای کشورم می‌آورم.» گویا علم و هنر و تکنولوژی تنها در فراگیری محافظت از جرثومه‌های فساد و تباهی بوده است.

شهبازی در جای‌جای کتاب به تمجید و تحسین انضباط و دمکراسی غربی و نیز برخی صاحب‌منصبان رژیم نظیر سپهبد آریانا (صفحه ۱۵۰)، تیمسار خسروانی (صفحه ۱۶۲)، هویدا (صفحه ۱۶۸)، علی‌امیرارجمند و تیمسار کاتوزیان و... می‌پردازد و اینان را افرادی درستکار و مؤمن معرفی می‌کند. در حالی که با مطالعه نوشته‌های دیگر از این دست - نظیر کتاب ارتش تاریکی - به فساد و خیانت این افراد می‌توان واقف شد.

- سعی در ارائه تصویری از محمدرضا به عنوان فردی دقیق و مسلط بر امور و بی‌اعتنا به القائنات اطرافیان.

- طرح چهره‌ای پاک و بی‌گناه از محمدرضا

به طوری که در زمینه مسائل سیاسی و اجتماعی و او را کاملاً بی گناه معرفی می کند و حتی در مورد مسائل اخلاقی نیز گناه را به گردن اطرافیان شاه می اندازد که بساط عیش و عشرت و... برایش مهیا می کردند و او را آلوده می ساختند. به عبارت دیگر شهبازی سعی دارد این تصور ساده لوحانه و حتی ابلهانه را که «شاه آدم بدی نبود بلکه اطرافیانش بد بودند» به خواننده بقبولاند.

مثلاً در صفحه ۷۹ بی اینک به خصوصیات و رفتار خود شاه اشاره شود، از اطرافیان سخن به میان می آید که قصد بدنام کردن او را داشتند. یا در صفحه ۲۷۸ که شاه بدون تأثیرپذیری از اطرافیان به جستجوی حقیقت ماجرا می پردازد. همچنین در صفحه ۲۸۵ کوشش می کند تا باز هم شاه را پاک نشان دهد و وقتی با صحنه زشتی روبه رو می شود می گوید: «بالاخره شاه هم آدم است، تفریح می خواهد.» و طرف مقابل پاسخ می دهد: «این تفریح نیست، اینها می خواهند شاه را رسوا کنند.»

- از محتویات کتاب و مقدمه آن چنین برمی آید که اختلاف شهبازی با خانواده پهلوی فقط در این بوده که بعد از پیروزی انقلاب و فرار سران و وابستگان رژیم به خارج از کشور، پهلوی ها از پرداخت حقوق و مزایای کافی به او خودداری کرده اند و به این دلیل او از آن خانواده جدا شده و

اقدام به نوشتن این کتاب نموده است.

- غفلت از حوادث مهم تاریخی از مهم‌ترین مسائل این کتاب است. شهبازی در سال ۱۳۳۰ وارد آموزشگاه گروهبانی شده و تا سال ۵۷ (و حتی بعد از آن در خارج از کشور) در خدمت رژیم بوده است. اما در تمام این چند صد صفحه کتاب، به راحتی از وقایع مهمی چون قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ می‌گذرد؛ تو گویی که اصلاً چنین حادثه‌ای رخ نداده است. این در حالی است که خاطراتی را ذکر کرده که صرفاً جنبه شخصی داشته و بیا ذکر آنها اصلاً ضرورتی نداشته است. مطالبی که گاه کتاب را به پاورقی‌های ژورنالیستی شبیه می‌سازد. جالب آنکه در عین حال که وقایع خرداد ۱۳۴۲ به خاطر نویسنده‌ی خطور نمی‌کند، به راحتی و دقت به یاد می‌آورد که در سال ۱۳۳۰ یا کمی بعد از آن ساعت ۴ بعد از ظهر به نزد خیاطی به نام ناظمیان رفته و قرار پرو لباس برای ساعت ۱۰ صبح فردای آن روز را گذشته و بالاخره روز شنبه ساعت ۶ صبح خود را در پادگان باغشاه به سرگروهبان معرفی کرده است!!

- تحلیل‌های غلط و مغرضانه که به واسطه القائنات طولانی دستگاه پهلوی ارائه می‌دهد در کتاب فراوان دیده می‌شود. از جمله اینکه مخالفت اصلی و عمده با رژیم پهلوی از جانب توده‌ای‌ها بوده و علت اقدامات امنیتی و پلیسی دستگاه ترس

از کمونیسم بوده است. یا در پی این است که در ذهن خواننده چنین القا شود که مخالفین رژیم شاه فقط جبهه ملی و توده‌ها و مجاهدین بوده‌اند. چنان‌که در صفحه ۲۸۹ می‌نویسد: «قرار بود که ساعت ۲/۵ بعد از ظهر روز ۲۲ بهمن ۵۷ حکومت نظامی اعلام شده و سران مجاهدین و توده‌ای‌ها و جبهه ملی دستگیر شوند.»

- خبرهای بدون سند هم در کتاب فراوان است. از جمله می‌نویسد: «مأمورین کمیته انقلاب اسلامی سه نفر را دستگیر کردند و بردند و روز بعد هم گفتند که بروید جسدهایشان را تحویل بگیرید.» در حالی که در روزهای آغاز دوره انقلاب اسلامی هیچ حکمی بدون تشریفات قانونی و محاکمه صادر نمی‌شد و مردم هنوز محاکمه نصیری، خسرو داد، هویدا و ناجی و دیگر عوامل جنایتکار و خائن را به یاد دارند.

- نکته دیگر در مورد برخی تعارضات است که در متن مشاهده می‌شود. نظیر این: «اولین مرتبه بود که پای خود را بر خاک یک کشور خارجی می‌گذاشتم» در حالی که قبل از این از سفر به مراکش و... نوشته است.

- شهبازی با اینکه سعی زیادی برای تطهیر شاه از خیانت و جنایت و فساد به خرج می‌دهد و نیز خود را فردی معتقد معرفی می‌کند اما به روی خود

نمی‌آورد که با چه مجوزی اموال و دارایی‌های ملت ایران توسط شاه به خارج منتقل می‌شده است و حتی چرا خود او در این نقل و انتقال که در واقع دزدی و خیانت است دخالت داشته و به آن کمک کرده است.

بی‌شک دقت بیشتر در متن این کتاب تناقضات و نارساستی‌های نویسنده را آشکارتر می‌کند. هرچند که به هر صورت از لابه‌لای مطالب آن می‌توان حقایق را از آن دوران فهمید و در تبیین تاریخ معاصر از آن بهره جست.

به همین جهت ناشر با وقوف کامل بر مطالب مذکور و نیز با اندک تغییراتی در قسمت‌های خلاف اخلاق کتاب، به منظور آشنایی خوانندگان با تلاش‌های سرسپردگان رژیم طاغوت اقدام به نشر این کتاب نموده است.

مقدمه

اینکه چرا من به نوشتن این کتاب دست زدم خود داستانی دارد. پدرم علی باباشهبازی و پدربزرگم شهباز شهبازی و پدر او علی آقابزرگ از ایل گله‌باغ خرم‌آباد لرستان بودند. پدرم همیشه با من به خاطر این که به ارتش وارد شده بودم و درگارد خدمت می‌کردم با من مخالفت می‌کرد. او می‌گفت: پدر بزرگ من - علی آقا بزرگ - سوارهای مسلح زیادی داشت. زمانی که رضاشاه به قدرت رسید او مدت سه سال با رضاشاه جنگید. در یک زمستان، تعدادی از نیروهایش در محاصره سربازان رضاشاه گیر می‌افتند. علی آقا به آب رودخانه‌ای که از آنجا عبور می‌کرد زده و محاصره را می‌شکند اما به سختی مریض و پس از دو ماه می‌میرد. جسدش را مخفیانه به خاک می‌سپارند. پس از او پسرش یعنی شهباز رئیس ایل می‌شود. او فردی میانه‌رو بوده و با فرستاده رضاشاه - مرتضی خان یزدان‌پناه - صحبت می‌کند و با او به تهران پیش رضاشاه می‌رود. دو برادر دیگر با رفتن او مخالفت می‌کنند ولی او می‌رود. رضاشاه به او می‌گوید که اگر

اسلحه‌هایتان را تحویل دهید با شما کاری ندارم و در این منطقه جناده هم می‌سازم و نیز جوانان ایل تا چهار سال از رفتن به سربازی معاف می‌شوند. بعد از مراجعت از تهران می‌بیند که دو برادر به علامت مخالفت ایل را ترک کرده‌اند. به هر صورت ایل خلع سلاح می‌شود. صبح روز بعد از خلع سلاح شدن، به دستور رضاشاه امیراحمدی با سربازانش ایل را محاصره کرده و می‌گوید که دستور دارد برای رفاه حال ایل، آنها را به منطقه فرهان اراک کوچ دهد.

با شنیدن این داستان از پدرم، من شرمند شدم ولی چون به قرآن سوگند خورده بودم که خیانت نکنم، گفته‌های پدرم را فراموش کردم. این موضوع ادامه یافت تا زمانی که رفتار فرح و پسرش را دیدم.

دیدم که دیگر نمی‌توانم دست روی دست بگذارم و باید که دین خود را به مردم کشورم و یا لاقیل به ایل و پدرانم ادا کنم. این بود که دست به کار نوشتن دیده‌ها و شنیده‌هایم در طول دوران خدمتم در ارتش و گارد و دربار شدم.

من به خرج این مردم آموزش‌های مختلفی را دیدم و تخصص‌هایی را کسب کردم و اینک وظیفه خود می‌دانم که آنها را از آنچه که گذشته آگاه کنم و آنها بدانند که تحت سلطه چه افراد خبیث و کثیفی بودند و اینک نیز چه کسانی با پول‌های به غارت برده از مملکت سنگ ایران و ایرانی را به سینه می‌زنند در حالی که بزرگ‌ترین خیانت‌ها را به مردم ایران و ایران می‌نمایند و حتی برای موشک‌باران تهران به صدام اطلاعات می‌دهند.

البته در اوایل من رضا پهلوی را دوست داشتم ولی رفتار او باعث شد که از او بیزار شوم و حتی به دادگاه فدرال شکایت کنم. در سال ۱۹۸۱ رضا پهلوی قصد داشت به راهنمایی ژوئل و امیر متقی مرا به سازمان جاسوسی فرانسه بفروشد که من زیر بار نرفتم. یک بار قرار بود ملاقاتی بین ریگان و رضا پهلوی صورت بگیرد. گفته بودند که این ملاقات باید به کل محرمانه بماند. اما رضا به ژوئل تلفن کرد و جریان را گفت. ژوئل هم به سازمان جاسوسی فرانسه اطلاع داد و به این ترتیب همه چیز لو رفت و ملاقات لغو شد.

یک بار هم ملاقاتی بین رضا پهلوی و نمایندهٔ صدام حسین در منزل احمدعلی اویسی صورت گرفت و در همان شبی بود که صدام به تهران موشک پرتاب می‌کرد.

من از این موضوع بسیار ناراحت شدم. اینها زمینه‌ای شد برای اینکه از این خانواده ببرم. در طول مدتی که با آنها در خارج از ایران کار می‌کردم ریالی دریافت نکردم، فقط یک بار رضا انگشترش را به من داد. بعد از اینکه از آنها جدا شدم حدود دویست و هشتاد هزار دلار بدهی برایم درست کردند. من مدت سه سال به سختی کار کردم و هشت هزار دلار پس‌انداز نمودم و به دادگاه بر علیه رضا شکایت کردم. آنها با نفوذ خود مرا محکوم کردند و آن هشت هزار دلار را هم رضا از حسابم برداشت کرد.

اکنون روزی دوازده ساعت کار می‌کنم و زن و فرزندانم در جنگل‌های دورافتاده و برجینیا زندگی می‌کنند. جایی که در زمستان از سرما نمی‌توان از خانه بیرون رفت و در تابستان هم به هرکجا که بروی یک مار سیاه جنگلی زیر پایت می‌لولد...

علی شهبازی

بهار ۱۳۷۶

www.ketabFarsi.com

ورود به ارتش و اولین ملاقات با شاه

در فروردین سال ۱۳۳۰ وارد آموزشگاه گروهبانی شدم. مدت یک سال دوره آموزشگاه دیدم. در آن زمان آریانا سرتیپ و فرمانده لشکر یکم گارد بود. پس از یک سال، موفق به اخذ درجه گروهبان سومی شدم و سمت سرگروهبانی گروهان دوم آموزشگاه، به من واگذار شد.

بعد از مدتی لشکر گارد منحل شد و به سه تیپ مستقل سازمان یافت. من جزء تیپ سوم کوهستانی بودم. فرمانده تیپ، سرهنگ تیمور بختیار بود. در آن موقع، دولت مصدق بر سر کار بود. قرار بر این بود که محمدرضا با ثریا، مسافرتی به جنوب داشته باشند. در آن زمان توده‌ای‌ها قدرت زیادی داشتند. شایع بود که در جریان مسافرت محمدرضا و ثریا، توده‌ای‌ها تصمیم دارند که راه آهن را منفجر کنند. تیپ سوم کوهستانی، مأمور حفاظت راه آهن شد که منطقه مأموریت آن از قم تا درود بود. چهل و پنج روز زودتر از موعد مقرر، ما به محل مأموریت اعزام شدیم. قبل از اعزام، فرمانده گروهان من برای سربازگیری رفته

بود و من افسری نداشتم. در آن زمان هم مثل حالا نبود که افسر زیاد باشد. هر واحدی یک افسر بیشتر نداشت. اگر می‌خواستند فرمانده دسته تعیین کنند از استوارهای قدیمی به عنوان فرمانده دسته استفاده می‌کردند. ما آن فرمانده دسته‌ها را هم نداشتیم. در نتیجه خود من به همراه گروهان به دستور تیمور بختیار مأمور پاسگاه ازنا شدم. هنگام اعزام، تیمور بختیار دستور داد که روزها سربازها بوته جمع کنند و در مقابل هر پستی، خرمن کنند و شبی که قطار محمدرضا و ثریا به پاسگاه می‌رسد آتش روشن کنند تا محمدرضا مطمئن شود که اطراف راه آهن حفاظت می‌شود.

روز موعود فرا رسید. تیپ سوم کوهستانی به وسیله اتوبوس و کامیون‌های تیپ وارد راه آهن شد و ما به وسیله قطار به محل مأموریت حرکت کردیم. قطار به هر ایستگاهی که می‌رسید واحدی که باید از آن ایستگاه حفاظت کند، پیاده می‌شد و قطار به راه خودش ادامه می‌داد؛ تا اینکه به ایستگاه ازنا رسید و ما پیاده شدیم. رئیس ایستگاه که مهندس ستوده نام داشت و مردی بسیار کاردان و موقر بود جلو آمد، خود را معرفی کرد و گفت: من با تمام نفرات ایستگاه و هرچه امکانات داریم در اختیار شما هستیم. به همراه رئیس ایستگاه به طرف محلی که برای نفرات من در نظر گرفته بود رفتیم. سه سالن بزرگ را که در هر کدام آنها چهل تخت با تشک و بالش و ملافه قرار داشت، برای گروهان و یک ساختمان سه اطاق خوابه را برای خود من در نظر گرفته بود.

بعد از جابجا شدن گروهان در آن روز، آشپزهای محلی پلو با گوشت بره، برای گروهان درست کرده بودند. خود من هم مهمان رئیس ایستگاه بودم. بعد از یک روز استراحت، نامه‌ای برای فرمانده پاسگاه ژاندارمری ازنا، که یک استوار دوم بود، فرستادم و از او دعوت کردم که به دفتر من بیاید. او هم محبت کرد و به ایستگاه راه آهن آمد. من جریان مأموریت خودم را با او در میان گذاشتم و از او خواستم که اگر افراد تازه‌واردی به این منطقه وارد شده‌اند اسم و مشخصات آنها را برای من بیاورد و به ژاندارم‌های خودش دستور بدهد که رفت و آمد به این

منطقه را زیر کنترل شدید بگیرند. از او برای جمع‌آوری بونه هم کمک خواستم. او هم قبول کرد. شام را مهمان رئیس ایستگاه بودیم. رئیس پاسگاه که مردی مثبت و با پشت‌کار و جدی بود گفت: من از فردا روزی سی الی پنجاه نفر از افراد محلی را برای جمع‌آوری بوته در اختیار شما می‌گذارم و شما هر جایی که در نظر گرفته‌اید نشان بدهید تا آنها بوته‌ها را در آنجا خرمن کنند. من گفتم فردا قرار است که مهندس تیپ و مهندسین ایستگاه برای بازدید راه‌آهن بیایند و منطقه را برای حفاظت تحویل دهند. بعد از آن من محل خرمن کردن بوته‌ها را تعیین می‌کنم و به شما می‌گویم. فرمانده پاسگاه گفت من سی و هشت نفر ژاندارم دارم که از فردا بیست و پنج نفر از آنها را در اختیار شما می‌گذارم.

ساعت شش صبح روز بعد، دانش‌آموزان را برپا دادم و یک ساعت ورزش کردیم و بعد از گرفتن دوش و عوض کردن لباس، به آنها استراحت دادم و خودم به همراه دو نفر درجه‌داران واحد و دو نفر سرجوخه، به دفتر رئیس ایستگاه رفتیم. بعد از صرف چای، در ساعت نه صبح، مهندسین تیپ سوم کوهستانی و دو نفر مهندس از طرف راه‌آهن به وسیله ماشین وارد ایستگاه ازنا شدند. بعد از معرفی و صرف چای، به همراه رئیس ایستگاه برای بازدید طول خط، حرکت کردیم. از همان داخل ایستگاه، بازدید شروع شد. من دستور دادم یک دسته چهار نفری از دانش‌آموزان حاضر شوند و با کامیون ما را همراهی کنند تا هر جا که لازم بود یک نفر نگهبان بگذارم. تا ساعت چهار بعد از ظهر، بازدید منطقه تمام شد و به ایستگاه ازنا برگشتیم. دستور تعویض نگهبانی را دادم تا نگهبانان قبلی نهار بخورند. رئیس پاسگاه ژاندارمری پیشنهاد کرد که تعدادی از ژاندارم‌ها در نگهبانی کمک کنند. من هم قبول کردم.

روزها به وسیله دانش‌آموزان و نفرات محلی که به طور داوطلب آمده بودند، بوته زیادی جمع‌آوری می‌کردیم. یک هفته مانده بود که تشریف‌فرمایی انجام شود. سرکار سرهنگ ستاد، تیمور بختیار، فرمانده تیپ سوم کوهستانی به همراه سرهنگ مخابرات اشتری، برای بازدید ایستگاه‌ها و شیوه حفاظت آنها به محل

مأموریت می آمدند. از ایستگاه قبلی به من خبر داده بودند که فرمانده تیپ به طرف ازنا حرکت کرده است. ما هم منتظرش بودیم. به محض ورود فرمانده تیپ، من خبردار دادم و گزارش چند روزی را که در آنجا بودیم به عرض ایشان رساندم. فرمانده تیپ پرسید: آیا موفق شده اید که به اندازه کافی بوته جمع آوری کنید؟ گفتم: بله، اگر مایل باشید محل های نگهبانی را بازدید فرمایید بوته ها را مشاهده خواهید کرد. در اینجا رئیس ایستگاه، فرمانده تیپ را برای صرف چای و قهوه به دفترش دعوت کرد. فرمانده تیپ هم دعوت او را قبول کرد و گفت: اجازه بدهید از محل خواب و نهارخوری و آشپزخانه این واحد، بازدید کنم، بعد خدمت می رسم. به همراه فرمانده تیپ برای بازدید آشپزخانه رفتیم. من گفتم: جناب سرهنگ ما خواروباری را که آورده ایم، اصلاً مصرف نکرده ایم و پولی که برای خرید گوشت و مواد فاسد شدنی تحویل گرفته ایم خرج نکرده ایم. چون آقای مهندس ستوده اجازه ندادند و گفتند شما مهمان من هستید. سرهنگ بختیار از مهندس ستوده تشکر کرد و به من گفت: پول ها را بین دانش آموزان تقسیم کن، چون جیره آنهاست. اگر آقای مهندس ستوده محبت کرده اند، برای شماهاست. بعد از بازدید از اماکن و آشپزخانه، به دفتر رئیس ایستگاه رفتیم و بعد از صرف چای به وسیله چهار رأس اسب که قبلاً از چاله اسپاران ده سرهنگ بختیار آورده بودند، خط را بازدید کردیم و فرمانده تیپ خیلی خوشش آمد و گفت: شما به تنهایی به اندازه تمام ایستگاه های طول راه آهن که من بازدید کرده ام، بوته جمع آوری کرده اید. فقط قدری این خرمن های بوته را از خط راه آهن دور کنید چون خطر سرایت آتش به قطار را دارد. بعد از تشکر او از من و گروهان، گفتم: این کارها را ما مدیون سرکار استوار جنتی رئیس پاسگاه ژاندارمری هستیم. سرهنگ بختیار از او تشکر کرد و آهسته در گوش من گفت: از آن پول ها مبلغ دو هزار تومان به سرکار استوار بدهید. خودش می داند؛ می خواهد خودش بخورد، یا بین ژاندارم هایش تقسیم کند.

بالاخره یک روز، ساعت هشت صبح، فرمانده تیپ تلفن کرد و گفت: فردا

شب آماده پذیرایی باشید. گفتم چشم! ما آماده هستیم.

فهمیدیم که فردا شب تشریف‌فرمایی انجام می‌شود. در ساعت ده صبح همان روز تلفنگرامی به دست من رسید که ساعت تقریبی ورود قطار پیشرو به ازنا را گفته بودند که نیم ساعت بعد از آن قطار اصلی می‌رسید. در تمام مدتی که ما در آن منطقه بودیم. یک قطره باران نبارید؛ اما درست در همان روزی که قرار بود تشریف‌فرمایی انجام شود، از ساعت هشت صبح باران شروع کرد به باریدن و تا شب هم ادامه داشت. همه ما، حتی رئیس ایستگاه و رئیس پاسگاه، ناراحت بودیم چون آتش زدن بوته‌ها مقدور نبود. ساعت چهار بعدازظهر، درجه‌داران واحد را به دفترم دعوت کردم و گفتم باید چاره‌ای اندیشید. بالاخره توافق شد که قدری بنزین روی بوته‌های باران خورده بریزیم و نتیجه را ببینیم. نتیجه رضایت‌بخش بود. تمام دانش‌آموزان را جمع کردم و به آنها گفتم که شما امشب دو وظیفه مهم دارید. اولاً همان حفاظت از خط آهن است که باید کاملاً مراقب باشید؛ ثانیاً برای اینکه چند هفته زحمت شما در جمع‌آوری بوته‌ها به هدر نرود باید به شکلی که من می‌گویم عمل کنید. من و درجه‌داران راه‌حل خوبی پیدا کردیم. اما این کار خیلی خطرناک است. اگر اندکی اشتباه کنید، نتیجه آن آتش گرفتن و از بین رفتن خود شما خواهد بود. پس برای اینکه کار به خوبی انجام شود و اتفاق ناگواری نیفتد، این کار را تمرین می‌کنیم. طرز کار این است که مقداری بنزین روی بوته‌های خیس می‌ریزیم و مقدار دیگری بنزین را از روی بوته‌ها تا فاصله یک متری ادامه می‌دهیم. بعد کبریت را روشن می‌کنیم و اول خط بنزین قرار می‌دهیم و به آرامی عقب می‌رویم. این کار باید با حوصله و بدون ترس انجام شود. بعد از روشن کردن خط بنزین، کسی حق دويدن را ندارد چون ممکن است زمین بخورید و آتش به لباس شما هم سرایت کند. حالا اگر دانش‌آموزی اشتباه کرد و آتش به لباس او سرایت کرد، باید فوراً فانوسقه فشنگ را از خود دور کرده و روی زمین بیفتد و شروع به غلت زدن کند تا بدن او با خاک تماس پیدا کند و آتش خاموش شود. آیا کسی سؤالی دارد؟

چند نفر از دانش آموزان سؤال‌هایی کردند که به آنها جواب دادم و گفتم خوب حالا تمرین می‌کنیم. اما به هیچ کسی این موضوع را بازگو نکنید. حتی به رئیس ایستگاه یا رئیس پاسگاه!

مقداری بنزین و بوته حاضر شد و تمرین را شروع کردیم. دانش آموزان از این تمرین راضی بودند. بعد خودم بلوز کهنه‌ای را که داشتم پوشیدم و به یکی از درجه‌داران به نام گروه‌بان سوم بهرامی گفتم: قدری بنزین به آستین بلوز من بریز. کبریت را خودم روشن کردم. آستینم آتش گرفت. بلافاصله به زمین افتادم و دست خود را با دست دیگرم با خاک در تماس قرار دادم و مقداری خاک روی آتش ریختم تا خاموش شد. همه دانش آموزان این تمرین را انجام دادند.

بعد از تهیه شام دوباره دانش آموزان را جمع کردم و به آنها دستور دادم تا قمقمه‌های خود را پر از بنزین کنند و با خود به محل پست نگهبانیشان ببرند. دو نفر دانش آموز را هم انتخاب کردم که با چرخ‌های مخصوصی که روی ریل حرکت می‌کردند برای دانش آموزان آب ببرند. برای آخرین بار به آنها تذکر دادم که فراموش نکنند وقتی که قطار پیشرو آمد بوته‌های خود را روشن کنند و پشت به راه‌آهن و رو به بیابان مشغول حفاظت باشند. تذکر دادم که خود من هم سرکشی خواهم کرد. دانش آموزان سوار کامیون شدند و به محل مأموریت رفتیم. در ساعت ده و نیم شب، قطار پیشرو به محل مأموریت ما آمد و دانش آموزان وظیفه خود را به طور کامل انجام دادند. با آتش گرفتن بوته‌ها کل منطقه روشن شده بود، مثل اینکه روز است خود من هم یک اسب سوار شده بودم و در نزدیکی تونل ایستاده بودم که تشریف‌فرمایی انجام شود. اما از آن طرف تونل خبر نداشتم. بعد از تشریف‌فرمایی و خروج قطار مخصوص از درود، قرار بود که به ما اطلاع داده شود تا نگهبان‌ها را جمع کنیم و برای حفاظت راه‌آهن، دو پست گشتی قرار دهیم.

در ساعت دو بعداز نیمه شب، تمام دانش آموزان به قرارگاه مراجعت کردند. درباره روشن کردن بوته‌ها در آن طرف تونل پرسیدم که تمام جواب‌ها مثبت بود.

دانش‌آموزان به خوابگاه‌ها رفتند و من هم که خیلی خسته بودم استراحت کردم؛ اما ناگهان حس کردم کسی در اطافم را می‌زند. پرسیدم کیست؟ از خارج اطاق، صدای سر جوخه ملکی را شنیدم که گفت: منم. پرسیدم ساعت چند است و چه خبر است؟ گفت: ساعت نه و نیم است. فرمانده تیب سرکار سرهنگ بختیار اینجاست. من فوراً لباس پوشیدم و نزد فرمانده تیب رفتم. بین راه فکر می‌کردم که شاید آن طرف تونل، دانش‌آموزی خرابکاری کرده است. اما به محض اینکه فرمانده تیب مرا دید با خوشحالی گفت: ندو. آهسته بیا! فهمیدم که همه چیز خوب بوده است. احترام نظامی کردم. سرهنگ بختیار دستش را دراز کرد و با من دست داد گفت: تو و واحدت، آبروی مرا پیش شاه و ملکه ثریا خریدی. متأسفانه غیر از ایستگاه شما هیچ ایستگاهی موفق به روشن کردن بوته‌هایشان نشدند و حالا تو بگو ببینم، چطور تمام واحد تو بوته‌هایشان را روشن کرده بودند؟ اعلی حضرت و علیاحضرت ثریا درباره روشن کردن بوته‌ها شرط بندی کرده‌اند. اعلی حضرت فرمودند که اینها حتماً قبلاً روی بوته‌هایشان را با چادر پوشانده بودند که از باران محفوظ مانده است. اما علیاحضرت عقیده دیگری داشتند. ایشان فکر می‌کنند که شما با لباس یا پارچه یا کاغذ خشک بوته‌هایتان را روشن کرده‌اید. خلاصه این یک معما شده است. عرض کردم من قمقمه دانش‌آموزان را پر از بنزین کردم و به آنها چگونگی آتش زدن بوته‌ها را آموزش دادم؛ طوری که برای خودشان خطر نداشته باشد و به حمدالله موفق هم شدیم. فرمانده تیب پرسید: آیا حاضر هستی به گارد شاهنشاهی منتقل شوی؟ گفتم: بله، با کمال میل. گفت: اعلی حضرت به فرمانده گارد دستور دادند که شما را به گارد بیاورد. من به ایشان عرض کردم که فرمانده این منطقه افسر نیست بلکه گروهبان سوم علی شهبازی، سرگروهبان واحد دوم آموزشگاه گروهبانی می‌باشد. اعلی حضرت فرمودند: چه بهتر از این! شما از این درجه‌دار سؤال کنید که اول چطور بوته‌ها را روشن کرده، دوم آیا مایل است در گارد شاهنشاهی خدمت کند؟ در هنگام مراجعت، من از واحدی که در ازناست بازدید خواهم کرد

و با آن درجه دار گفتگو خواهم داشت.

سرهنگ بختیار پس از نقل این سخنان، دستور داد که یک دسته سی نفری برای گارد احترام حاضر کنم و در هنگام ورود دوباره شاه به ازنا با اشاره او پیش فنگ بدهم و بعد با قدم محکم جلو بروم و گزارش بدهم. بختیار گفت: سعی کن دست پاچه نشوی و خودت را نبازی. البته من از تو مطمئن هستم؛ چون قبلاً تو را در حال احترام و گزارش به والا حضرت شاهپور علی رضا در پادگان حشمتیه دیده‌ام. ببینم چه کار می‌کنی. البته سرهنگ نصیری قبول نمی‌کرد که فرمانده اینجا یک گروهبان سوم باشد و این طور خوب انجام وظیفه کرده باشد. بعد پرسید: آیا پول‌های اضافی را بین دانش‌آموزان تقسیم کردی؟ عرض کردم بله. گفت: اگر دانش‌آموزان خواب نیستند آنها را جمع کن. می‌خواهم با آنها صحبت کنم. من گروهبان بهرامی را صدا کردم و دستور دادم تا دانش‌آموزان را در سالن نهارخوری جمع کند و تأکید کردم که سرو وضع آنها مرتب باشد؛ سرکار سرهنگ بختیار می‌خواهد با آنها صحبت کند. بهرامی هم فوراً دستور مرا انجام داد و خبر داد که دانش‌آموزان حاضر هستند. فرمانده تیپ وارد سالن شد و گروهبان بهرامی خبردار داد. فرمانده از تمام دانش‌آموزان تشکر کرد و گفت: شما موجب افتخار تیپ سوم هستید. به سرگروهبان شما دستور دادم تا نفری صد تومان به شما بدهد. مژده دیگری هم برای شما دارم. اعلی حضرت در مراجعت در این ایستگاه پیاده می‌شوند و سرگروهبان شما را مورد مرحمت قرار می‌دهند. در این موقع، یکی از دانش‌آموزان که یاوری نام داشت به شعار دادن درباره شاه و ملکه ثریا و بعد فرمانده تیپ سوم کوهستانی پرداخت. فرمانده تیپ خیلی خوشحال شد و او را نزد خود خواند و یک سکه نیم پهلوی به او داد و خداحافظی کرد و از سالن خارج شد. بعد هم از من خداحافظی کرد و گفت: من بلافاصله به خوزستان خواهم رفت و زمان مراجعت اعلی حضرت را به تو اطلاع خواهم داد.

بعد از چند روز که دانش‌آموزان استراحت کردند یک روز رئیس ایستگاه

راه آهن اطلاع داد که تلفن دارید. وقتی که گوشی را برداشتم، صدای سرهنگ
مخابرات اشتری را شنیدم که گفت: فرماندهی فرمودند، شما برای فردا شب
آمادگی داشته باشید و تمرین کنید. گفتم: چشم، مطمئن باشید. خدا حافظی
کردیم. به گروهبان ناصری گفتم: بعد از شام دانش آموزان را در سالن نهارخوری
جمع کن که با آنها کار دارم. بعد از شام، پس از نیم ساعت سخنرانی به آنها اطلاع
دادم که فردا شب برنامه داریم. امشب خوب بخوابند و استراحت کنند. سی نفری
که برای گارد احترام انتخاب شده اند از امشب لباس های خود را مرتب کنند.
گروهبان ناصری مسؤول بازدید تمام لباس ها و رفع ایراد آنهاست. دانش آموز
ملکی و دانش آموز اسماعیلی، باید تمام فشنگ ها را بازدید کنند و اگر ایرادی
هست تمیز کنند. فردا ساعت دوازده ظهر از گروهان بازدید خواهم کرد.

شب رادر منزل رئیس ایستگاه، مهمان بودیم. فردای آن روز، فعالیت واحد،
شروع شد و خود را برای مراجعت شاه و ملکه ثریا آماده کردیم. بعد از نهار،
واحد آماده بود که به محل پست های نگهبانی برود و دسته گارد احترام هم در
حال استراحت بودند. من به همراه رئیس پاسگاه ژاندارمری با اطاقک
مخصوصی که روی ریل آهن حرکت می کرد و سرعت زیادی هم داشت از منطقه
بازدید کردیم. هنگام مراجعت به دو نفر دهاتی برخورد کردیم که در حال حرکت
به طرف ایستگاه راه آهن بودند. رئیس پاسگاه به راننده اطاقک گفت: نگه دار،
می خواهم با این دو نفر صحبت کنم. وقتی که اطاقک ایستاد رئیس پاسگاه پیاده
شد و آن دو نفر را صدا کرد و پرسید: از کجا می آید و به کجا می روید؟ با لهجه
شیرینی گفتند: شنیده ایم که شاه می آید به ازنا، می خواهیم برویم و او را ببینیم.
رئیس پاسگاه پرسید: شما از کجا فهمیده اید که شاه به ازنا می آید؟ گفتند: آخر ما
از رعیت های خان بختیاری هستیم. کد خدا گفتند شاه می خواهد از دهات اطراف
بازدید کند. رئیس پاسگاه از آنها خواست خود را معرفی کنند و نام کدخدای
روستایشان را بگویند. وقتی که از آنها خدا حافظی کردیم، رئیس پاسگاه گفت:
این موضوع قدری برای من مشکوک است. یک ژاندارم به آن دهکده می فرستم

تا از کدخدا سؤالاتی بکند. بعد از اینکه یکی از ژاندارم‌ها به روستای آن دو رهگذر رفت، گفته‌های آنها تأیید شد.

در ایستگاه ازنا فعالیت زیادی شروع شده بود و ادامه داشت. رئیس ایستگاه خیلی خوشحال بود که شاه در ازنا توقف می‌کند. به من گفت که ما این موفقیت را از شما داریم. زمان رسیدن قطار شاه هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. همه دقیقه‌شماری می‌کردند. گاهی رئیس پاسگاه از من سؤال می‌کرد که آیا واقعاً شاه در اینجا توقف می‌کند یا اینکه می‌خواهند ما را سیاه کنند؟! چون من در مدت خدمتم از این حرف‌ها زیاد از فرماندهان خودم شنیده‌ام. من در جواب او می‌گفتم که سرهنگ بختیار با تمام افسران فرق دارد و حرفش درست است. گاهی او با تعجب به من نگاه می‌کرد و با نگاه‌های خورش به من می‌خندید و گاهی هم به زبان می‌آورد که رفیق! تو حالا جوان هستی و خوش‌باور، بگذار مدتی در ارتش خدمت کنی، بعد گفته‌های من به تو ثابت می‌شود.

ساعت ده و نیم شب بود که رئیس پاسگاه از من سؤال کرد: خوب، جای من کجاست؟ گفتم شما در صف کارکنان راه‌آهن می‌ایستید. اگر سؤال فرمودند، جواب بدهید.

ساعت یازده شب قطار پیشرو وارد ایستگاه شد و وقتی که توقف کرد افسر پلیس راه‌آهن از قطار پیاده شد و پرسید: گروه‌بان شهبازی کیست؟ گفتم: منم. یک پاکت بسته به دست من داد. وقتی که پاکت را باز کردم، دیدم سرکار سرهنگ بختیار نوشته بود: «ایستادن در ایستگاه حتمی است. از هر نظر آماده باشید. به امید موفقیت. سرهنگ تیمور بختیار». ما همه در ایستگاه راه‌آهن آماده و منتظر قطار مخصوص بودیم که ناگهان صدای سوت قطار شنیده شد. من به دسته‌گارد احترام، به جای خود دادم و برای آخرین مرتبه به دانش‌آموزان تذکر دادم که اگر از هر کدام از شما سؤال شد، با خونسردی جواب را بدهید. درباره حقوق و جیره ممکن است از یکی از شماها سؤال شود. درباره آتش زدن بوته‌ها همان کاری را که کرده‌اید شرح دهید.

قطار مخصوص رسید و در ایستگاه توقف کرد. اولین نفری که پیاده شد، سرهنگ بختیار بود. من خبردار دادم. گفتم: شهبازی خونسرد باش و کار خودت را بکن. در این موقع شاه و ملکه ثریا پیاده شدند. من فرمان پیش‌فنگ دادم. شاه با قدم‌های کشیده به طرف گارد احترام می‌آمد؛ من هم با قدم‌های محکم به طرف شاه رفتم و گزارش نظامی دادم. وقتی که گزارش تمام شد شاه با من دست داد و اولین سؤالش این بود که چند سال است که در ارتش خدمت می‌کنی؟ عرض کردم هجده ماه است. یک سال دانش‌آموز بودم و شش ماه است که درجه‌دار هستم. از شغل من سؤال کردند. جواب دادم. در این موقع رو کرد به سرهنگ بختیار و گفت: چگونه یک گروه‌بان سوم جدید، سرگروه‌بان گروهان است؟ بختیار گفت: این درجه‌دار بین یکصد و بیست نفر دانش‌آموز، شاگرد اول شده است و در تمام طول دوره، ارشد گروهان بوده است و یکی از شمشیربازان خوب ارتش است. بعد شاه رو کرد به من و سؤال کرد: خوب! بوته‌ها را چگونه روشن کردی؟ عرض کردم به وسیله بنزین. گفتم: دستور دادم تو به گارد شاهنشاهی منتقل شوی. آخرین سؤال این بود که اهل کجا هستی؟ گفتم که اراکی هستم. بعد از رئیس ایستگاه چند سؤال کردند تا اینکه به رئیس پاسگاه ژاندارمری رسیدند. او هم خود را معرفی کرد. شاه درباره مردم منطقه از او سؤالاتی کرد که او جواب داد که در این منطقه مردم بسیار نجیب و بیرو قانون هستند. خیلی کم درگیری پیدا می‌کنند. شاه پرسید: چند نفر ژاندارم در پاسگاه شما هست؟ جواب داد: جمعاً آمار ما سی و هشت نفر است. شاه از رئیس ایستگاه درباره کارکنان ایستگاه سؤال کرد و اینکه آیا شما هم در اینجا توده‌ای دارید؟ رئیس ایستگاه گفت: خیر قربان. در این منطقه توده‌ای نمی‌تواند نفوذ کند. چون مردم لرستان همه وطن‌پرست و شاه‌دوست هستند.

توقف شاه در ایستگاه ازنا نیم ساعت طول کشید و بعد هم سوار شدند و قطار حرکت کرد. بعد از آن رئیس ایستگاه و رئیس پاسگاه به من تبریک گفتند و من هم در جواب به رئیس ایستگاه، آقای مهندس ستوده، گفتم: من مدیون

همکاری بی دریغ شما هستم. مخصوصاً همکاری رئیس پاسگاه که واقعاً مرا مدیون خودش کرده است. بعد رئیس ایستگاه گفت: فردا نهار تمام گروهان شما و تمام ژاندارم‌های پاسگاه و کارکنان ایستگاه مهمان شخصی من و خانم من هستید. من هیچ وقت این خاطره را فراموش نمی‌کنم. بعد هم من به همراه رئیس پاسگاه برای جمع‌آوری نفرات از پست‌های نگهبانی به مقر واحد رفتیم و به گروهان بهرامی و ناصری دستور دادم تا بروند و نفرات را بیاورند. بعد از جمع‌آوری نفرات به آنها گفتم: بروید و استراحت کنید. فردا صبح ساعت نه، بیداری است. به آشپز هم بگویید که برای نهار غذا طبخ نکند چون همه مهمان آقای مهندس ستوده هستیم. یکی از درجه‌داران گفت: ما از روزی که آمدیم اینجا مهمان ایشان بودیم؟! گفتم: فردا مهمان شخصی ایشان و خانم ستوده هستیم. همه به استراحت پرداختند.

فردای آن روز در ساعت نه و نیم صبح، در هنگام صرف صبحانه از همه دانش‌آموزان تشکر کردم و دستور دادم استراحت کنند و قبل از ساعت یک بعدازظهر، همه با لباس‌های مرتب آماده مهمانی باشند. در همین موقع یکی از کارکنان آقای مهندس ستوده آمد و گفت: آقای مهندس با شما کار دارد. من به دفتر مهندس رفتم؛ ولی او را ندیدم. گفتند: در منزل تشریف دارند. به منزلشان رفتم. بعد از احوال‌پرسی، مهندس ستوده و خانمش معذرت خواستند که به من زحمت داده‌اند. گفتم: خانم! آقای مهندس آنقدر به من و واحد من محبت کرده‌اند که من این خاطره خوش را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. خانم مهندس گفت: لطفاً اسامی درجه‌داران و سه نفر از دانش‌آموزان را برای من بنویسید. من اسامی دو نفر درجه‌داران واحد و یک سرجوخه و سه نفر از بهترین دانش‌آموزان را به ایشان دادم. ساعت مهمانی فرا رسید و همه به سالن بزرگ ایستگاه راه‌آهن رفتیم. تعدادی هم از بزرگان ازنا را دعوت کرده بودند؛ از جمله آقای بود که در ازنا زورخانه داشت. بعد از صرف نهار آقای مهندس ستوده سخنرانی جالبی کرد و هدایایی را که تهیه کرده بود به وسیله خانمش به من و درجه‌داران و سه نفر از

دانش آموزان و رئیس پاسگاه ژاندارمری و معاون او و یک ژاندارم دیگر داد. در ساعت شش بعدازظهر مهمانی تمام شد. به من خبر دادند که در ساعت دو بعد از نیمه شب، آماده حرکت باشیم. قطار نظامی به آنجا خواهد رسید. بالاخره ساعت مقرر رسید و ما حرکت کردیم. در داخل قطار، آنهایی که از ماجرای ایستگاه ازنا باخبر بودند کنجکاوی می کردند و می پرسیدند که چطور شد شاه در ایستگاه ازنا پیاده شد؟ بعضی از افسران از این موضوع دلخور بودند که چرا شاه را در ایستگاهی پیاده کرده اند که یک افسر در آن وجود نداشت. من به آنها می گفتم: اتفاقاً چون افسری وجود نداشت شاه خودش خواسته بود که پیاده شود. یکی از افسران که ستوان یکم بزرگی نام داشت و خیلی از خود راضی بود با ناراحتی و تمسخر گفت: اصلاً شاه گروهیان شهبازی را برای ایستگاه ازنا تعیین کرده بود!! گفتم: جناب سروان مسخره نکنید! من کاری کردم که شاه از فرمانده تیپ سؤال کرده بودند که فرمانده این واحد چه درجه ای دارد، او هم به عرض رسانده بود که شهبازی گروهیان سوم است. شاه هم فرمودند من به گاردشاهنشاهی منتقل شوم. هرچند این خبر شما را ناراحت می کند.

بالاخره به تهران رسیدیم و به پادگان قصر رفتیم. معاون تیپ دستور داد تمام واحدهایی که در مأموریت جنوب بودند دو روز استراحت کنند و به سربازان هم مرخصی داخل شهر بدهید. واحد من هم که وارد پادگان شد فرمانده آموزشگاه گروهبانی با من دست داد و تبریک گفت و با همه دانش آموزان دست داد و به آنها تبریک گفت. بعد هم دستور داد تمام گروهان به مرخصی چهل و هشت ساعته بروند. من هم به منزل رفتم و جریان مسافرت خود را با دوستانم در میان گذاشتم و آنها هم به خاطر این موفقیت یک مهمانی برگزار کردند.

ورود به گارد شاهنشاهی

بعد از دو روز استراحت به پادگان رفتم. صبح که برای مراسم صبحگاهی رفتیم دیدم فرمانده تیپ در داخل پادگان در محل صبحگاه قدم می زند. بعد از

انجام مراسم صبحگاه، فرمانده تیپ به محل جایگاه رژه که یک سکوی بلندی بود رفت. فرمانده تیپ اول به تمام واحدهای حاضر صبح به خیر گفت و بعد از آن درباره مأموریت جنوب شروع به سخنرانی کرد و بعد از تعریف و تمجید از واحد ما، مرا به جایگاه احضار کرد. من به جایگاه رفتم. با من دست داد و شروع کرد درباره من صحبت کردن و بعد گفت: نتیجه کار خوب گروهان سوم شهبازی این است که شاه موقع مراجعت در ایستگاه ازنا توقف کردند و با او صحبت کردند و به او مرحمت فرمودند و دستور دادند که شهبازی به گارد شاهنشاهی منتقل شود. من هم به رئیس کارگزینی دستور دادم که پرونده شهبازی را به گارد شاهنشاهی بفرستد. فکر می‌کنم که ایشان یک هفته دیگر مهمان ما است و بعد مبلغ دو هزار تومان به من داد و گفت: شما از امروز به مدت یک هفته مرخصی دارید. بروید تفریح کنید و بعد از یک هفته به رئیس کارگزینی مراجعه کنید. اگر نامه شما از گارد شاهنشاهی آمده بود، خود را به گارد معرفی کنید. بعد دستور داد تمام افراد واحد دوم آموزشگاه گروهبانی به جایگاه رژه آمدند و تمام تیپ از جلوی آنها رژه رفتند.

من به مرخصی یک هفته‌ای رفتم و بعد از یک هفته به پادگان آمدم و به واحد خودم مراجعه کردم. منشی آموزشگاه تا مرا دید گفت: شما به گارد شاهنشاهی منتقل شده‌اید. اینجا چه کار می‌کنی؟ دیروز نامه تو آمده است که از تاریخ دوم بهمن سی و یک، به گارد شاهنشاهی منتقل می‌شوی. من شروع به کار کردم و گروهان را برای صبحگاه حاضر کردم. فرمانده آموزشگاه برای بازدید گروهان آمد. گروهان نگهبان، خبردار داد. فرمانده آموزشگاه از گروهان نگهبان پرسید: آیا سرگروهان آمده است؟ او جواب داد: بلی من از میان دسته یکم بیرون آمدم و احترام گذاشتم. فرمانده آموزشگاه گفت: شما گروهان را به گروهان کاغذچی تحویل بدهید. وقتی که تحویل و تحول تمام شد، پیش من بیایید. گفتم: چشم. بعد از صبحگاه ما کار را شروع کردیم.

تحویل و تحول سه روز طول کشید و فردای روز سوم ساعت نه صبح به

دفتر فرماندهی تیپ رفتم و گفتم: گروهان یکم را تحویل داده‌ام و اگر شما اجازه بدهید امروز به گارد می‌روم و خودم را معرفی می‌کنم. فرمانده تیپ گفت: صبر کن. بعد شماره دفتر سرهنگ نصیری فرمانده گارد شاهنشاهی را گرفت و بعد از تعارفات معمولی گفت: جناب سرهنگ، گروهان شهبازی امروز می‌آید خدمت شما. من نفهمیدم که نصیری چه گفت اما بختیار گفت: پس می‌گویم فردا ساعت نه بیاید. و سپس خداحافظی کرد. بعد از قطع تلفن، سرهنگ بختیار گفت: امروز فرمانده گارد برنامه دارد. شما فردا ساعت نه صبح در کاخ شهر به دفتر سرهنگ نصیری بروید. دفتر ایشان در کاخ شهر در محل سردر سنگی است. من از او پرسیدم: کاخ شهر کجاست؟ پرسید: تو خیابان کاخ و کاخ‌های سلطنتی را بلد نیستی؟ گفتم: خیابان کاخ و کاخ‌ها را بلد هستم؛ ولی سردر سنگی را بلد نیستم. گفت: همان چهار راه که سربازان جاویدان نگهبانی می‌دهند، همانجا را سردر سنگی می‌گویند. از محبت‌های او تشکر کردم و پس از خداحافظی، پادگان قصر را پشت سر گذاشتم و به منزل رفتم.

دربارۀ ملاقات فردای خودم با فرمانده گارد شاهنشاهی می‌اندیشیدم. فکر می‌کردم که فرمانده گارد حتماً باید از همه افسران هم‌ردیف خودش باسوادتر باشد و با معلومات مهم نظامی همراه باشد. تمام بعدازظهر آن روز را به مطالعه آیین‌نامه‌ها پرداختم و تمام فرامین نظامی را که در مدت خدمتم در آموزشگاه گروهبانی آموخته بودم دوباره مرور کردم. مطالعه تا ساعت دوازده نیمه شب ادامه داشت. فردای آنروز به چهار راه کاخ رفتم و از یک درجه‌دار گارد سؤال کردم دفتر فرمانده گارد کدام است؟ در این موقع یک نفر شخصی جلو آمد و سلام کرد. من به او نگاه کردم. یادم آمد که شبی که شاه در ایستگاه ازنا پیاده شد این آقا همراه او بود. بعد از احوال‌پرسی گفت: سرکار شهبازی! شما بایستید تا من به آجودان فرمانده گارد اطلاع بدهم. او به داخل کاخ رفت و بعد از چند دقیقه آمد و مرا با خود به داخل کاخ برد. وارد دفتر کوچکی شدیم. با یک ستوان یکم قوی هیکل که پشت سبیل‌هایش را تراشیده بود و خیلی خوش تیپ بود، روبه‌رو

شدم. فوراً سلام نظامی دادم. او از پشت میز جلو آمد و با من دست داد و گفت: به گارد شاهنشاهی خوش آمدی. وصف شیرین کاری تو را از بچه‌ها شنیدم. چای می‌خوری؟ تشکر کردم و گفتم: خیر. گفت: پس صبر کن، یک نفر پیش فرمانده گارد هست. بعد از رفتن او به دفتر فرمانده گارد خواهیم رفت. بعد از تقریباً ده دقیقه یک سرباز وارد دفتر آجودان گارد شد و گفت: جناب سرهنگ شما را کار دارد. آجودان رو به من کرد و گفت برویم.

آجودان گارد از جلو و من پشت سر او وارد دفتر فرمانده گارد شاهنشاهی شدیم. فرمانده گارد پشت یک میز بزرگ آبنوس نشسته بود که پرچم گارد شاهی یک طرف و پرچم ایران طرف دیگر آن قرار داشت که جلوه جالبی به میز داده بود. من احترام نظامی کردم و آجودان گارد مرا معرفی کرد و کنار میز ایستاد. من در فکر بودم که فرمانده گارد چه سؤالی از من خواهد کرد. او به کاغذی که روی میزش قرار داشت نگاهی کرد و سرش را بلند کرد. رو به من کرد و پرسید: اهل کجایی؟ گفتم: اهل اراک هستم. پرسید: قبل از اینکه وارد ارتش شوی، چه کار می‌کردی؟ جواب دادم: بعد از مدرسه با پدرم کار می‌کردم. پرسید: پدر شما چه کار می‌کرد؟ گفتم: پدرم دوکار دارد؛ یکی اینکه در بازار، تاجر پوست بره است و دوم اینکه گاوداری دارد. پرسید: او چند تا گاو دارد؟ جواب دادم در حدود سیصد تا چهارصد گاو دارد. با تعجب گفت: پس چرا تو وارد ارتش شدی و گروهبانی را انتخاب کردی؟ گفتم به ارتش علاقه زیادی دارم. گفت: اگر راست می‌گویی و پدرت این قدر ثروت داشته باشد تو دیوانه‌ای! در جواب گفتم: راست می‌گویم. شاهد من تیمسار آریانا است. زمانی که من دانش‌آموز بودم، پدرم با یکی از دوستان نزدیک تیمسار آریانا، نزد او می‌رود و تقاضا می‌کند که مرا از ارتش اخراج کند. او هم نامه‌ای به آموزشگاه نوشته بود که اگر دانش‌آموز شهبازی مایل است او را اخراج کنید. من به فرمانده آموزشگاه گفتم که حاضر نیستم از ارتش اخراج شوم. آن نامه روی پرونده من است. اما در همان وقت از صحبت‌های سرکار سرهنگ نصیری فهمیدم که او افسری بی‌سواد و بی‌اطلاع از ارتش و

بی‌علاقه به آن است و فقط به خاطر مسائل مادی به ارتش رو آورده است. از انتقال خود به گارد، خیلی ناامید و پشیمان شدم چون در اولین برخورد فهمیدم که در این واحد نسبت به درجه‌داران با عینک بدبینی نگاه می‌کنند و فکر می‌کنند هر کسی که وارد ارتش می‌شود از روی ناچاری و به خاطر بدبختی و بی‌کاری است. نصیری پرسید: خوب! شبی که قطار مخصوص وارد ایستگاه ازنا شد، تو کجا بودی؟ گفتم: من در جلوی تونل بودم. پرسید: فرمانده تو کجا بود؟ گفتم: فرمانده من در مأموریت سربازگیری بود. بعد رو کرد به آجودان خودش و گفت: این درجه‌دار را بفرستید پیش سرکار سرهنگ کسرایی و بگویید او را بدهد به گردان سوم و رو کرد به من و گفت: مدت یک ماه به طور آزمایشی مشغول خدمت می‌شوی، اگر از آزمایش قبول شدی در گارد می‌مانی در غیر این صورت به واحد اولیه خود برگشت داده می‌شوی. مرخص هستی!

از دفتر نصیری بیرون آمدم و آجودان نصیری که بعد فهمیدم اسم او عباس شقاقی است، رو به من کرد و گفت: سرکار شهبازی، از صحبت‌های فرمانده گارد ناراحت نشوید. من از چهره تو فهمیدم که خیلی ناراحت شدی. گفتم: جناب سروان آیا ممکن است من به واحد خودم برگردم! گفت: خیر شما سالی یک مرتبه هم فرمانده گارد را نخواهی دید. قدری خونسرد باش و حالا به ستاد گارد نزد معاون گارد، جناب سرهنگ کسرایی در باغشاه برو و خودت را معرفی کن. من هم به او زنگ می‌زنم. با من دست داد و خداحافظی کرد.

از کاخ خارج شدم و پیاده به طرف باغشاه راه افتادم. بعد از یک ربع ساعت به در باغشاه رسیدم. یک درجه‌دار بلند قد ترک زبان، جلوی در ایستاده بود. آدرس ستاد گارد شاهنشاهی را از او پرسیدم. راهنمایی کرد و پرسید: در ستاد با چه کسی کار دارید؟ گفتم: جناب سرهنگ کسرایی. گفت: جناب سرهنگ داخل میدان هستند؛ اما نه! بهتر است بروید جلوی دفترش. خداحافظی کردم و وارد پادگان شدم. وارد میدان که شدم، دیدم یک سرباز انتظامات از داخل میدان دوان دوان آمد و پس از انجام احترام نظامی گفت: سرکار، جناب سرهنگ کسرایی با

شما کار دارد. پرسیدم جناب سرهنگ کجا هستند؟ گفت: ایشان آنجا داخل میدان هستند. به طرف معاون گارد که با سه نفر افسر دیگر ایستاده بودند رفتم و در پنج قدمی آنها مراسم احترام نظامی را به جا آوردم. سرهنگ کسرایبی که یک شلاق دم گاوی در دست داشت با لحنی بی ادبانه گفت: مرتیکه! موقع خدمت اینجا چه کار می کنی؟ در جواب گفتم: واحد من گارد شاهنشاهی است؛ اما او نگذاشت حرف من تمام شود. گفت مگر دیوانه شده ای؟! من می گویم کجا خدمت می کنی هان؟ در جواب گفتم جناب سرهنگ من در آموزشگاه گروهبانی خدمت می کردم. به امر اعلی حضرت به گارد شاهنشاهی منتقل شده ام. کسرایبی گفت: چرا چرت و پرت می گویی؟ شاه تو را کجا دیده است. در این موقع یکی از افسران همراه او دست بلند کرد و گفت: قربان این همان درجه داری است که در مسافرت جنوب، اعلی حضرت با او صحبت کرده است. من در التزام رکاب بودم، راست می گوید. سرکار سرهنگ کسرایبی گفت: خوب بیا جلو ببینم، چطور شد که شاه با تو صحبت کرد؟ من جریان مسافرت را به ایشان گفتم و ادامه دادم که من از خدمت فرمانده گارد می آیم. فرمودند بیایم خدمت شما. یکی از افسران همراه کسرایبی گفت: جناب سرهنگ این درجه دار را به واحد من بدهید. کسرایبی گفت: بگذارید ببینم فرمانده گارد نظرش چیست؟ گفتم: فرمانده گارد فرمودند بروم گردان سوم. سرهنگ کسرایبی رو کرد به آن افسر و گفت: تو به خواسته خودت رسیدی. و به من گفت: شما بروید خدمت جناب سرگرد عاطفی و خود را معرفی کنید. آن افسر از کسرایبی اجازه گرفت و با هم به طرف گردان سوم حرکت کردیم. او در راه به من گفت: من ستوان یکم رضا امرایی سرپرست گروهان هفتم هستم. شما سرگروهان محمدپور را می شناسی؟ گفتم: بله. گفت: محمدپور سرگروهان گروهان من است. در این موقع ما به دفتر گردان رسیدیم. امرایی در زد و پس از باز کردن در با احترام گفت: جناب سرگرد یک درجه دار خوب برای گردان سوم گرفتم. به شرط اینکه ایشان را بدهید به گروهان من. در این موقع من با یک سرگرد قوی هیکل و خوش برخورد روبه رو شدم و احترام کردم. پرسید: اسم تو

چیست و کجا خدمت می‌کردی و چطور شد که به گارد منتقل شدی؟ گفتم: در آموزشگاه گروهبانی و به امر شاه به گارد منتقل شدم. پرسید: شما کجا خدمت شاه رسیدی؟ ستوان امرایی داستانی را که از زبان من شنیده بود برای سرگرد عاطفی که فرمانده گردان بود گفت. او هم گفت: خوب به گارد شاهنشاهی و همچنین به گردان سوم خوش آمدی. شما به گروهان هفتم بروید. به همراه ستوان یکم امرایی به طرف گروهان هفتم که در کنار دفتر گردان سوم بود رفتم. وقتی که به محوطه گروهان رسیدیم، ستوان امرایی که افسر موقری بود و خیلی آهسته حرف می‌زد به یکی از سربازان گفت: سرگروهان را پیدا کن و بگو بیاید اینجا. در همین موقع سرگروهان از دفتر بیرون آمد و چشمش به من افتاد که با فرمانده گروهان صحبت می‌کردم. جلو آمد و گفت: جناب سروان این آقا همان شهبازی است که درباره‌اش صحبت می‌کردم. فرمانده واحد گفت: سرگروهان، سرکار شهبازی به گروهان ما منتقل شده است. فوراً دو دست لباس گارد به ایشان بدهید. از روز شنبه خدمت ایشان شروع می‌شود. شهبازی گروهان دسته یکم خواهد بود، چون گروهان یادگاری به مأموریت اسکی بازی رفته است.

به همراه سرگروهان محمدپور که قبلاً در آموزشگاه گروهبانی با او آشنایی کامل داشتم به انبار گروهان رفتم و نهار را با یکدیگر صرف کردم. سرگروهان دو دست لباس گاردی به من داد و گفت: صبر کن با هم بیرون می‌رویم. من خیاط خوبی را می‌شناسم که لباس‌ها را اندازه‌تو خواهد کرد. ساعت چهار بعدازظهر از باغشاه بیرون رفتیم. در خیابان سپه، بعد از چهارراه پهلوی، خیاطی بود به نام ناظمیان که دوستم به او گفت: من می‌خواهم این دو دست لباس را برای ایشان اندازه‌کنید و تا فردا بعدازظهر به من بدهید. او هم قبول کرد و گفت: به شرط اینکه فردا ساعت ده صبح، ایشان برای پرو لباس اینجا بیاید. من گفتم که می‌آیم. بالاخره روز شنبه، ساعت شش صبح من در پیادگان باغشاه، خود را به سرگروهان معرفی کردم. بعد از بازدید از محوطه به داخل دفتر گروهان رفتیم. فرمانده گروهان در دفتر بود. بعد از احترام نظامی و صبح بخیر، فرمانده گروهان